

امان از داریوش، سوگند به داریوش اعظم!

نوشته ی : کاروان رفیق

از کردی: آزاد کریمی

به همت: ماجد نوری

هفته‌ی پیش دوست عزیز و ادیب و با احساسم "ماجد نوری" از سوئد با من تماس گرفت و از من خواست که نامه‌ی دوست ناکامش را که بار ادبی و رمانتیک دارد از طریق فیسبوک خودم منتشر کنم، نامه‌ای که پس از سالها از پاکت ممهور شده توسط نویسنده‌ی آن "کاروان رفیق" به دست ماجد نوری باز می شود و او هم بلافاصله تصمیم می گیرد آن را برای من بفرستد تا بنده آن را منتشر کنم. با دل و جان نامه را هفته‌ی گذشته در فیسبوک شخصی ام منتشر کردم، البته ماجد از من قول گرفت که ترجمه‌ی فارسی آن را هم منتشر کنم. برای احترام به دوست از دست رفته‌اش کاروان رفیق که در کمپ پناهندگان در یونان در سال ۱۹۹۵ به شکل مرموزی ناپدید شد و تنها لباسهای خونی او در کنار دریا پیدا شد ماجد گرامی تصمیم گرفت که این نامه علنی و منتشر شود. این تنها کاری است که یک دوست می تواند برای جاودان ماندن نام و یاد دوست ناکامش انجام دهد. متاسفانه تا کنون خبری از کاروان رفیق در دست نیست و مسلماً پیداست او کشته شده و جنازه‌ی او به دریا پرت شده است. پس از کاروان که نویسنده‌ی نامه بود و ماجد که نامه نزد او بود و قرار بود که نامه را به دست عشق او برساند من نفر سوم بودم که نامه را دیدم و خواندم و نفر چهارم تمامی کسانی هستند که این نامه را در صفحه‌ی فیسبوک من دیدند و خواندند.

کاروان رفیق زنده نیست و دلبر او ازدواج کرده است و دارای فرزند است. سلیمانیه اما با درختان توتش هنوز زنده است اما بدون کاروان رفیق. دوست ندارم بیشتر از این دگرگون شوم. از این رو ترجمه‌ی این نامه‌ی عاشقانه را به روان نویسنده‌ی ناکام آن یعنی کاروان رفیق جوانمرگ و یاد عشق پاک او تقدیم می‌کنم که من هم مانند شما قرار نیست اسم او را بدانم و لازم نیست با ماجد نوری در عذاب دانستن نام دلداده‌ی کاروان شریک شویم. این راز باید در سینه‌ی ماجد نوری محفوظ و سربه‌مهر بماند. تا ابد. برای اینکه ماجد دوست صمیمی و رازنگهدار کاروان است.

آزاد کریمی، نروژ

متن نامه‌ی "کاروان رفیق" با عرض پوزش از روح پاکش برای مرگ غریبانه‌اش، که اکنون پس از بیست و پنج سال پنهان نگاهداشتن، مهر از آن می‌گشایم و برای اولین بار منتشر می‌کنم.

ماجد نوری - سوئد



افسانه‌ی این دل دیوانه‌ام در چشمانش حالتی ناخواسته داشت... جان! می‌دانم با خواندن این نامه، شاید چشمانت اشک آلود و بارانی شود و از من متنفر شوی. می‌دانم که خواهی گفت: همین! این عادت مرده‌ای کرد است! غرور و بی‌وفایی نسبت به دلبر! در اوج عاشقی و احساس دوست داشتن، به فکر دوری از دلداده می‌افتند، خودخواهانه راه فراق در پیش می‌گیرند، ترک دیار می‌کنند و اگر بازگردند ملاحظاتی به دلبر ندارند. سوگند به داریوش اعظم! به آن داریوشی که مرا به "از خودبیگانگی" دچار و آشنا با واژه‌ی "غربت" کرد... آن داریوشی که زیبایی چشمان ترا به من فهماند. تردیدی نداشته و ندارم از آن لحظات عاشقانه که با تو به سر بردم در این دوره‌ای که مجادلات سیاسی و لفاظی، خون از کالبد مردم جاری می‌سازند، هر آنچه رنگ در طبیعت وجود دارد در تو پیچیده است، عاصی از سیه روزی پیرامون تو و خودم که آگاهانه چ بلا و مصیبتی بر شهر و مردم من هستند. من معمولاً در حین کار وقتی موی سر مشتریها را کوتاه می‌کردم به یک چیز می‌اندیشیدم: مخیله‌ی زیر پوسته‌ی این کله‌ها بیشتر به آگاهی و هشیاری علاقه‌مند است یا به سوز و گداز عاشقانه یا چیزی دیگر؟ تو همواره به من می‌گفتی: ای کاروان دیوانه! بیفت دنبال هشیاری، دنبال من نیفت! در عوض من با نفس گرم تو سرمست می‌شدم و کنترل اراده‌ام از دست هشیاری ام خارج می‌

شد. سوگند به داریوش اعظم! آن داریوش اعظمی که هر اس را برایم آورده است: به سال ۲۰۰۰ نرسیم و نابود شویم از فرط بی وجدانی و بی احساسی. از آن روزی که زیر راهپله‌ی خانه‌ی خاله... برای اولین بار از لبان میگوننت جام بوسه نوشیدم، هرآنچه شراب در دنیا است برهشکاری ام ریخته شده است. وقتی که با خواهرم... از طرف... دعوت شدیم برای شب شعر "هیوا قادر"، یادم می آید هیوا گفت: امشب، شعر من مانند آستین بلند پیراهن مادر است، تا وقت گریه کردن گره اش باز نمی شود. از آن روز در آستین بلند پیراهن ننه... می نگرم و با خودم می گویم: پنداری به جای فلوس و شکلات، تار موهای ترا در آن جاسازی کنم که با بوی عطر زنانه‌ی تو که در آن پیچیده است و تو با نامه‌هایت برای من می فرستادی بلکه بوی ریحان مادرم با عطرزنانه‌ی تو با هم در آنجا محفوظ باشند تا زمانی که با گریه‌ای سرشار از غربتزدگی برگردم و آنها را از لای آستین بلند باز شده‌ی مادرم بنگرم. من به حس ظالمانه ام معترف هستم که تو و مادرم و خواهرم... را ترک می کنم. اگر بخت با تو یار بود و جوانمردی را شناختی که یاد من را برایت تداعی می کند و حس کردی که احساسی برایت دارد، تردید نکن و عاشقش شو! کسی چه می داند شاید من هم در دام عشق یک چشم سبز افتادم و یاد ترا از ذهنم بزداید!

دوستم... می گفت: دوری و بدقلقی مداوم و سوظن، آفات سه گانه‌ی مرگبار برای احساس عاشقانه هستند! اولی و دومی را داشتیم و اغلب باهم دعوای بی معنی می کردیم، مثل "جیکل و فیکل" و سومی هم به آنها اضافه شد. شاید با "پیرمرد" شاعر و "مولانا نقشبندی"، سه نفر با هم - روزی - به محله‌ی چهارباغ برگردیم و هر کدام از ما برتنه‌ی درختان توت این شهر شعری در باب بی وفایی خود نسبت به دلبرانمان بنویسیم. آن وقت تو می آیی و می گویی: امان از داریوش! که با ترانه‌هایش ترا به غربت دچار کرد و بهار سبز عمر ما را به پاییز رساند. اما عزیز! برای اینکه به سرنوشتی دچار نشوم که در آن کسی را آزار بدهم مجبور به این سفر شدم. برای اینکه بعد از این، کسی بی بهانه و بی دلیل مرتکب آزار و شکنجه‌ی روحی من نشود بار سفر بستم. برای اینکه پسر عمویت... بیشتر از این مرا تهدید نکند و مدام سرکوفتم نزنند "برده‌ی حزبی!" بار سفر بستم برای اینکه بتوانم خودم را پیدا کنم تا دنیا را هم بهتر بشناسم. سفر کردم!

اگر به مغازه‌ی "عموقادر" بقال رفتی، ببین آدامس "بویی" دارد یا نه؟ اگر هنوز آدامس بویی داشت بخر و کارتون داستانی داخل آدامسها را جمع کن و به یک بچه بده، برای اینکه از آن شهری که توی دوست داشتنتی در آن زندگی می کنی متنفر نباشم. باری من می روم و نمی دانم کی و چگونه برمی گردم و علاوه بر این نمی خواهم چشم انتظار سالهای دور و دراز برگشتن و برنگشتن من باشی. آدم سرکشی هستم! اینبار به حرفت گوش می کنم و بیشتر محتاط خواهم بود. نمی دانم آیا با عشق پیش تو

برمی گردم یا نه! چشمان مادرت و... خانم و... جان را می بوسم. امان و امان دلها در سینه سنگند
در دل شب چشمان غم آلودهات را بر در نیاویز من آتشی بودم و اکنون خاکسترم بر جای مانده دیگر
از دوری وطن هراسی ندارم.

عاشق بی وفا و طغیانگر تو:

کاروان رفیق آرایشگاه مردانه‌ی بازگر، ۹ آگست ۱۹۹۵، سلیمانیه، کردستان